

نمایشنامه :

# روزهای زرد

Yellow days

نویسنده :

ایوب آقاخانی

آدمهای بازی : (به ترتیب حضور)

۱. جهانشاه معروفی. فرزند ارشد خانواده / ۳۱ ساله

۲. کامران. برادر شمسی / سربار خانواده معروفی / ۴۰ ساله

۳. فخری معروفی. کوچکترین فرزند خوانواده / دانشجوی ادبیات / ۲۱ ساله

۴. شمسی . مادر خانواده / بیوه حسام معروفی / ۴۸ ساله

۵. ارسلان معروفی. فرزند خانواده / فرزند میانی / کنگ / دانشجوی معماری / ۲۷ ساله

۶. دکتر فروغ جوهری. مطلقه / ۳۹ ساله

## صحنه:

«سرسرای خانه بیلاقی خانواده «مفخم معروفی» صحنه سرسرای خانه است ولی با وسائل و متعلقاتی که در آن می بینیم، به نظر می رسد ، بیش از همه جای خانه ، برای نشستن و گپ و حضور استفاده می شود.

درست روبه روی تماشاچیان ، چهار چوب پنجره ای ، پاییز بیرون خانه را قاب گرفته است. سه خروجی در سه نقطه صحنه دیده می شود.

خروجی اول که به فضای بازی - تماشاچیان نزدیکتر قرار گرفته ، چند پله است که به سطحی بالاتر راه دارد. احتمالاً آشپزخانه و دستشویی و خروجی اصلی خانه را می توان در فضایی متصور شد که این پله ها راه بدانجا می برند. دو خروجی دیگر ، دو درند که در نخست ، کنار خروجی اول ، سمت راست تماشاچیان - بر روی دیوار چپ فضا - واقع شده و به یکی از اتاقهای کوچک خانه راه دارد و در دوم در اتاقی یا فضایی است که خود به اتاقهای دیگر راه دارد.

خانه هرچند ، محل حضور گاه به گاه اعضای خانواده معروفی است ولی به قدر کافی آراسته به نظر می رسد و در خور برای خانواده متمول...»

(سرسرای خانۀ ییلاقی معروفی، که خالی است و نوایی شاد و زنده به گوش می رسد. لحظاتی چند به همین منوال... «جهان» وارد خانه می شود و در آستانه ورود می ایستد. نگاهی به وضعیت موجود می کند کلافه و خسته و خوابزده است. بی حوصله به طرف ضبط صوت می رود و خاموش می کند. بلافاصله صدای «کامران» از بیرون صحنه به گوش می رسد.)

**کامران -** (از بیرون) ای... چرا خاموش کردی؟ «فخری»... «فخری»... ای بابا... «شمسی» تویی؟!... اول صبحی...

(«کامران» حوله قدی به تن، با کف ریش به صورت نیمه اصلاح شده اش، سر به تو می آورد و «جهان» را می بیند.)

**کامران -** ای... «جهانشاه» تویی؟ کی اومدی؟

(دوباره خارج می شود. صدایش به طور مداوم شنیده می شود. «جهان» به طرف صندلی راحتی می رود. سیگاری می گیراند و می نشینند. دود فضا را می انبارد.)

**کامران -** ... بیدار که شدم بساطتو دیدم، ولی نبودی... کجا بودی؟

(دوباره وارد می شود. در خلال دیالوگهایش در حال تلاش برای تعویض لباس، روی صحنه است.)

**کامران -** پوف! عجب دودی راه انداختی بابا... خودکشی هم راه و رسمی داره عزیز من... با این بساط که اول صبحی عین هفت سین چیدی جلوت... آه... آه... آه خفه شدیم.

(به طرف پنجره می رود و آن را باز می کند.)

**کامران -** اینطوری بهتره... (نفس عمیق می کشد) به به... حیف نیست تو رو خدا؟

**جهان -** (مقتدر - آرام - مسلط - رخوت ناک) ببند!

**کامران -** چی؟!؟

جهان - ببندش!

کامران - به خودت رحم نمی کنی به ما رحم کن! بذار هوای اینجا عوض شه!

جهان - تموم شیو بارون باریده ، بیرون سرده.

کامران - ( زیر لب و غرولندوار) کله شق...کله شق.

(«کامران» پنجره را با اکراه می بندد.)

خب که چی؟ حالا بشین اونجا و سیگار بکش! با اینام که معده تو سوراخ کن! به خدا بری پاتو بذاری رو

گاز بپیری ته درّه ،شرف داره ... داری خودتو زجرکش می کنی دایی جان...

جهان - یه نرمش بیرون بکنی بد نیست ها ... هوا تر وتازه س!

کامران - اون که البته! ولی اگه منظور سرکار خلاصی از نصایح خیرخواهانه بنده است، بفرمایین خفه شم.

جهان - (نفسی عمیق از سر استیصال) نه... نه... واسه خودتون می گم.

کامران - (نزدیک می شود) نگفتی!

جهان : چی؟

کامران - می گم نگفتی کی اومدی؟

جهان - مگه فرقی هم می کنه؟

کامران - تا دوازده ونیم که نبودی ... مام دیدیم انتظار بی فایده س.خصوصا که تو این آب و هوای شاعرانه

وپائیزه اینجا ،رخوت خواب و میل رختخواب خیلی زود عارض می شه. دشمن بلامنازع شب زنده داریه

این نمِ هوا و آبستنی دائمی اش برای آسمون غرومبه و بارون! خلاصه لَبیک گفتیم وشارژ شدیم ...

عجب خواب دل انگیزی بود!

جهان - (بی حوصله) ورزش صبحگاهی رم بهش اضافه کنین! با صدای موج های دریا!

کامران - (بی اعتنا به فحوای کلام) نگو! نگو! صدای موج ها ... خیلی شاعرانه س! می دونی؟... همیشه عاشق این بخش طبیعت بودم. تاثیر و ارتباط عمیقش با روح!

جهان - باز هم که شاعر شدی! خبریه؟

کامران - چه خبری؟

جهان - خبرای مهم!

کامران - فی الواقع ... البته نمی شه با قاطعیت گفت ... ولی ای همچین!

جهان - هوم ... باید از شاعر شدن حدس می زد.

کامران - حدس و گمان لازم نیست. زحمتش یه سوال خالیه! بی جواب نمی مونه!

جهان - (سرفه ای می کند - سخت و خشن) آه... کثافت.

کامران - جانم؟

جهان - با تو نبودم.

کامران - بیا! می بینی؟ ریه داغونه! تو این هوا، همچین سرفه ای یعنی آش پشت پا واسه زندگی!

جهان - آره ... راست می گی. هوای بیرون بهتره. مخصوصا برای نرمش!

کامران - اون که البته! فی الواقع تنها راه همونه!

جهان : پس چرا معطلی؟

کامران - می خوام بدونم کی اومدی؟!

جهان - (عصبی) برای چی می خوای بدونی؟

کامران - کنجکاوی خیر خواهانه!

جهان - ما این خیرخواهی رو نخوایم چیکار باید بکنیم؟ (مکت - خشمش را فرو می خورد) دوساعتی می شه!

کامران - یعنی استراحت نکردی؟

جهان - چی شده به فکر استراحت منی؟ بازم گرهی داری که به دست من باز می شه؟

کامران - نه! ایدا! ولی خب، اسب این درشکه در حال حاضر تویی.

جهان - (زیر لب) واقعا هم اسبم! اسب ...

کامران - من دیگه وارد حواشی نمی شم!

جهان - (ناگهانی و بلند) دیگه داری از حد می گذرونی!

کامران - (آرام کننده) ای بابا ... خیلی خب ... یواشتر! بقیه بیدار می شن ... تازه دکتر جوهری هم اینجاست ...

خوب نیست!

جهان - (زیر لب) یابو!

کامران - (بسیار محتاط) مرد اختلاط نیستی. می رم سر اصل مطلب! ما چرا باید اینجا باشیم؟

جهان - بده؟

کامران - نه نه ... اصلاً! ولی خب دلم می خواد علتشو بدونم.

جهان - اولاً که فکر کنم برای تو بد نشده باشه. بدون دردسر و هزینه اومدی گردش! چیزی که همیشه براش

دورخیز یه ماهه می کردی.

کامران - خب آره! ولی...

جهان - ثانیاً من با شخص شخیص جنابعالی کاری ندارم ... بنده از اعضای خانواده خواستم که مدتیو اینجا

باشن نه شما!

کامران - بله؟

جهان - همون که شنیدی !

کامران - ... یعنی ... دست شما درد نکنه ... دستتون واقعاً درد نکنه دایی جان! فی الواقع با این فرمایشات قلم درشتتون حسابی گلبارونمون فرمودین ..... از اعضای خانواده! ما مال کدوم خانواده ایم؟ نکنه اشتباهی شده که در جوار خانواده ی مفخم معروفی ام؟ شاید «شمسی» خواهر من نیست و خودم خبر ندارم! نمی دونستم کنار شما باید دائماً فتوکپی شناسنامه مو همراه داشته باشم. دست شما درد نکنه ... فی الواقع خودتو بهم شناسوندی!

جهان - (خونسرد - بی اعتنا) بازم حرفی هست؟

کامران - (مستاصل) ها! ... نخیر ... چه حرفی؟ (ناگهان می خندد - بلند و سرخوشانه) ای کلک! (قهقهه می زند) خیلی بلایی!

جهان - .....

کامران - واقعاً که ! (با تداوم خنده)

جهان - .....

کامران - حقا که پسر خلفِ همون «حسام» خدا بیامری! (تداوم آرامتر خنده - کم کمک نشست می کند) بگو جهان ! بهم بگو!

جهان - .....

کامران - بگو که همه ی این حرفات شوخی بود! حقا که بلایی ! چه ژستی هم می گیره! همیشه گفتم تو باید آرتیست می شدی ... بی برو برگرد سوپر استار می شدی ... عکست می رفت رو جلد مجلات ... (دوباره می خندد) «من با شخص شخیص جنابعالی کاری ندارم» آفرین! آفرین! این تیکه اش معرکه بود، حظ کردم. جداً آفرین. فی الواقع عکس عملهای من در مقابل حرفات، صرفاً به این دلیل بود باهات همکاری کنم تا بیشتر ادامه بدی و هنر نمایی کنی. خوشم اومد. خدای من .... چقدر خوب ! خداوند به هرکسی انقدر استعداد نمی ده. قدرشو بدون! آره ... بدون!

جهان - (آهی می کشد - زیر لب و نا مفهوم) خدای من !

(«فخری» نیز خواب آلود از همان اتاق بیرون می آید.)

فخری - سلام داداش.

جهان - (بی رمق و کم حوصله) سلام.

کامران - دیر رسیدی دایی جون ... «جهان» هنرنمایی می کرد، فوق العاده بود.

جهان - (بی اعتنا به کامران) مامان هنوز خوابه ؟

فخری - آره ...اگه بذارین!

جهان - بس نیست؟ چقدر می خوابین؟

فخری - «فروغ» هم اینجاست.

جهان - مگه بهت نگفتم ردش کن بره ؟

فخری - می خواد تو رو ببینه!

جهان - (بلند) با من چیکار داره؟

فخری - یواشتر!

جهان - کسی زنگ نزد؟

فخری - مگه نگفتی تلفنها رو وصل نکنیم؟

جهان - ..... حواسم نبود ... بهترا!

فخری - چی شده داداش؟

جهان - چی می خواستی بشه؟

فخری - ما از کی داریم فرار می کنیم؟

جهان - هیچکس!

کامران - به منم جواب نداد دایی جان!

جهان - (بلند) دایی!

فخری - آرومتر جهان!

جهان - شما بفرمایین یه نرمش بکنین، سر حال بیاین ... هوای بسیار مطبوعی داره!

کامران - اِ ... راستش ... هه... راستش هرچی فکر می کنم ... می بینم ... که ... که حق با توئه! بدون نرمش صبحگاهی اونچه که تا شب گریبونگیر آدمه رخوت مکرره! فی الواقع برای طراوت وشادابی ورزش صبحگاهی حتی اگر شده کوتاه، لازمه!

جهان - بعله... خصوصاً با فعالیتهای زیاد و جانفرسایی که شما در طول روز دارین، حتماً لازمه!!!

کامران - (با خنده قبا سوختگی آرام) اوه شیطنت تو ذاتی و مادر زاده ... من به نشانه دوستی بیش از حد فیما بین می گیرمش. (کمی بلندتر) «فخری» جان به تو هم یه خبر خوش بدم ...

فخری - بفرمایین!

کامران - دایی جانت تفنگ شکاری شو با خودش آورده وهر آن ممکنه با لاشه بی جان مرغ خوش خرامی ،سفره ییلاقی پاییزه تو نو رنگین کنه ...

فخری - (بی حالت) عالییه دایی!

کامران - متشکرم! فعلاً با اجازه!... یک... دو... یک... دو... یک ... دو...

(ناگهان می ایستد - گویی چیزی به خاطر آورده)

درست شنیدم؟ گفתי تلفنها قطعه؟

فخری - به خواست داداش «جهان»!

کامران - اوه... البته... البته خواست ایشون که حتماً با برهان و دلیله ولی... ولی «جهان» جان من منتظر تلفن مهمی هستم که لازمه ش وصل یکی از ...

جهان - (قطع می کند) همینکه که هست!

فخری - آه...

کامران - (خشکش زده - مکث) البته... اصلاً شاید خودم با اونجا تماس گرفتم... چه مانعی داره؟... به هر حال حتماً لازمه که قطع باشه... بعله... یک... دو... یک، دو...

(«کامران» خارج می شود.)

جهان - دیگه داره حالمو به هم می زنه!

فخری - آروم باش. مامان ناراحت می شه. می دونی که!

جهان - به درک! به خاطر ناراحتی مامان باید این زالو رو دنبال خودمون تا جهنم هم خیر کش کنیم؟

فخری - هیس!

(«جهان» کبریت می کشد - پکی به سیگار)

فخری - آه... بدش من اون سیگارو! بدش ببینم!

(له شدن سیگار، در زیر سیگاری!)

مگه اینارو تو نکشیدی؟ بس نیست؟

جهان - ... «ارسلان» اومده؟

فخری - آره... طبق معمول تا لنگ ظهر قراره بخوابه!

جهان - (آرام و تلخ) بذار بخوابه... اینطوری خیلی بهتره. («فخری» گنگ نگاهش می کند، نگاه «جهان» با او

تلاقی می کند.) تو که مشکلی نداری؟

فخری - در چه موردی؟

جهان - اینکه به مدتی اینجا باشی .

فخری - معلومه که دارم ... وسط ترمه!

جهان - یه هفته نری دانشگاه آسمون به زمین میاد؟

(مکث - چند لحظه سکوت)

فخری - قضیه چیه؟

جهان - بس کن !

فخری - حالا که اینطوره من اینجا نمی مونم.

جهان - پس کجا می ری؟

فخری - من درس و دانشگاه دارم!

جهان - نه اینکه خیلی هم نمونه ای!

فخری - حالا هرچی ! اگه غیبت کنم واحدهام حذف می شن.

جهان - اونوقت عمر گرانبهات تلف می شه نه؟ دقایق طلایی پر بارت که هر ثانیه اش به ارزش یه شمش

طلاست، هرز می ره ... آره؟

فخری - مسخره نکن «جهان»!

جهان - به من مربوط نیست. هرکاری دلت می خواد بکن؛ فقط پاتو تو اون خونه نذار!

فخری - پس کجا برم؟

جهان - من چه می دونم؟

فخری - ا... یعنی چه؟

جهان - تو که قطار قطار دوستهای ریز و درشت داری ... کلبه درویشی شونو مزین کن!

فخری - هر روز؟

جهان - نه! روزی یکی! ۳۶۵ تا داری دیگه؟

فخری - چی شده؟ حرف بزن!

جهان - صداتو بیار پایین!

فخری - داری اعصابمو خرد می کنی «جهان»!

جهان - (تند و یکریز) به تو چه که چی شده؟ اصلاً برات فرقی هم می کنه؟ ها؟ می خوام باور کنم که دلسوزی؟ ته تغاری جناب «حسام خان معروفی» نگران سرنوشت خانواده مفخم اشراف زاده ماست! بس کن تو رو خدا! از این اطوارات عقم می شینه!

(«فخری» به گریه می افتد و خارج می شود. چند لحظه ای سکوت.

«جهان» گیلاسی دیگر پُر کرده، می نوشد. «شمسی» از اتاق خارج می

شود.)

شمسی - (هنوز خواب آلود) «جهان»! این دختره رو چیکارش کردی؟

جهان - (تند) بهت نگفتم به کسی نگو؟

شمسی - با این دختره چیکار کردی؟

جهان - گازش گرفتم، گوشت تنشو کندم!

شمسی - خسته ام کردی «جهان»! چی از جون ما می خوام؟

جهان - (براق) من یا شما؟

شمسی - مگه ما چیکارت کردیم؟

جهان - هه! من باید یادت بیارم؟ («شمسی» باخته، می ماند - «جهان» حرفش را می خورد؛ تغییر مسیر می دهد.) «فروغ» اینجا چیکار داره؟

شمسی - آبرو مو بردی، یواشتر!

جهان - تو حرف آبرو می زنی؟ مسخره ست... چرا اون باید بفهمه که ما مجبوریم یه مدت اینجا باشیم؟

شمسی - ما... ما مجبور نیستیم... تو... تو رو نمی دونم، ولی ما مجبور نیستیم.

جهان - نه!... جدی؟

شمسی - بعله. معلومه.

جهان - پس بفرمائین تشریفتونو ببرین!

شمسی - شاید همین کارم بکنیم.

جهان - حتماً بکنین!

(بلند می شود - سوئیچ ماشین را از روی میز بر می دارد.)

شمسی - (کمی دستپاچه) کجا داری می ری؟

جهان - قبرستون.

شمسی - کی بر می گردی؟

جهان - از قبرستون؟

شمسی - «فروغ» می خواد تو رو ببینه ...

جهان - عکسمو بذار جلوش تا دلش می خواد ببینه!

شمسی - «جهان»!

جهان - دور نیست اون روزیکه به ریش همه تون بخندم!

شمسی - «جهان»... ما تهران نمی ریم!

جهان - به درک! فرقی برای من نداره!

شمسی - تلفنها ... تلفنها هم قطع می مونه.

(«جهان» به قصد خروج دور می شود)

شمسی - (بلند) «جهان»! تو استراحت نکردی ...

(«جهان» رفته است.)

(آرام و زیر لب) «جهان»! خدایا!

(«ارسلان» از اتاق رو به رو وارد می شود. لنگ است.)

ارسلان - مثل اینکه «جهان» داشت عربده می کشید. آره؟

شمسی - (زیر لب) نمی دونم.

ارسلان - مامان ... مامان چیزیت شده؟

شمسی - (می نشیند) نه!

ارسلان - باز با «جهان» حرفت شده؟

شمسی - گفتم که دیوونه شده! (خیره به نقطه ای)

ارسلان - (نزدیک می شود/ لنگان) دیوونه که بود ... چی شده باز؟

شمسی - نمی دونم «ارسلان»... ولم کن!

(«فروغ» باخونسردی وارد می شود.)

فروغ - صبح به خیر. «فخری» چرا گریه می کنه؟

ارسلان - ا... راستی؟

فروغ - (نزدیک می شود) تو چته؟

شمسی - (بغض کرده) من خوبم.

فروغ - «جهان» خونه اس؟

ارسلان - ظاهراً بود.

فروغ - بود؟... یعنی رفت؟

شمسی - اوهوم.

فروغ - بهش نگفتین می خوام ببینمش؟

شمسی - مهم نیست «فروغ»... ولش کن! فایده ای نداره.

فروغ - اینطوری که نشد ... شماره موبایلش چنده؟

شمسی - خواهش می کنم «فروغ»... ولش کن!

فروغ - (متعجب)...

ارسلان - شمام مثل من با صدای گوشنواز «جهان» از خواب بیدار شدین؟

فروغ - اتفاقاً نه.

ارسلان - زندگی ایده آل یعنی این! خواب در خونه ییلاقی و دعوت به نشاط صبحگاهی با فریادهای خوش  
تراش! نظر شما چیه؟

شمسی - الان وقت خوشمزگی نیست «ارسلان»!

(«کامران» وارد می شود.)

کامران - صبح قشنگ همگی بخیر!

فروغ - سلام.

کامران - ا... پس ... پس «جهان» کو؟

ارسلان - رفت دایی.

کامران - ای بابا، مرد انقدر بد قلق! باور کنین دکتر، صبح یک ساعت تمام نصیحتش کردم. از زندگی گفتم؛ از مشکلات گفتم؛ وظایف متقابل خانواده نسبت به هم گفتم؛ مگه تو گوشش می ره؟ مرغ برای اون حضرت یک پا بیشتر نداره.

ارسلان - شاید اون یه پاشم مثل من لنگ باشه.

فروغ - به هر حال من امروز حتماً یه وقتی برایش می دارم که ببینمش.

کامران - ما همه مون از شما متشکریم.

شمسی - (آرام) خودتو خسته نکن «فروغ»!

کامران - خب ... فکر می کنم الان وقت صبحانه اس. فی الواقع خیلی هوس اسلایس تازه و کیک توت فرنگی و یه قهوه ناب فرانسوی کردم!

(رفت و برگشت نور... غروب - «شمسی» ، «فخری» و «کامران» تن به  
رخوت پاییزه داده اند. «ارسلان» در اتاق کوچک کنار پله ها، مشغول  
استراحت است. اضطراب پنهانی در فضا حس می شود. کامران کنار  
پنجره است.)

کامران - آه... چه غروب دل انگیزیه!

(پنجره را باز می کند - قارقار کلاغی از بیرون)

شمسی - (کمی بلند) تو رو خدا اون پنجره رو ببند «کامی» ... من سردمه!

کامران - (از همان جا) ها؟ ... بله بله... البته... چشم...

فخری - هوای اینجا دم داره مامان. بذار یه خُرده عوض بشه!

شمسی - من سردمه!

فخری - باز فشارت افتاده؟

شمسی - نمی دونم.

کامران - (پشت هم نفس عمیق می کشد. گویی که از آخرین فرصتها بهره می برد) ... به به ... به به...

شمسی - (نکوهشگر) «کامران»!

کامران - (هول می شود) بله بله... چشم!

(قارقار دوباره یک کلاغ - «کامران» پنجره را می بندد.)

کامران - (با لبخند قبا سوختگی) می دونی «شمسی» جان؟ همیشه در زندگی لحظاتی هست که آدم همه  
چیز رو لذتبخش و شیرین حس می کنه. درست مثل حالا که تماشای این چشم انداز پاییزی  
ورنگباخته برام فرحبخشه. یه حالت شاعرانه داره.

فخری - (به شوخی) باز چی شده دایی؟

کامران - فی الواقع هیچی!

فخری - مطمئنین؟

کامران - (به خنده می افتد) خیلی شیطونی. خیلی!

فخری - هه! زیاد سخت نبود دایی جان!

شمسی - (زیر لب) یعنی چطور شد؟

کامران - اِهه! بابا تو که هنوز گرفتار اون مسئله ای. ول کن خواهر! انقدر جوش نزن! د... ریزش موها به خاطر همینه دیگه! دائماً تشویش، دائماً اضطراب، دائماً خودخوری. به خدا تو رحم نداری «شمسی» جان. در حق خودت داری ظلم می کنی.

شمسی - (در خود و بیخود) مردانگی از سر و روش می بارید ... دلم آتش می گیره. الان که نیست می فهمم چیو از دست دادم. وقتی بود ... (آهی می کشد) خدا بیامرزدت «حسام» ... بیا ببین با رفتنت زندگیمو به چه روزی انداختی.

کامران - واقعاً که وجودش عین رحمت بود. روحش شاد.

(صدای افتادن «ارسلان» از تخت، از اتاق کوچک به گوش می رسد.)

چی بود؟

فخری - هیچی. احتمالاً حضرت بیدار شدن.

کامران - من در عجبم این جناب «ارسلان» خان، این همه می خوابه چرا چاق نمی شه؟

فخری - فضولاتش زیاده دایی!

(«کامران» ناگهانی و بلند به قهقهه می افتد.)

شمسی - (نکوهشگر) «فخری»!

کامران - (همچنان خندان) اتفاقاً خیلی خوب گفت «شمسی» جان. فی الواقع طبع ظریفی داره این «فخری خانم معروفی». آفرین!

(در باز می شود و «ارسلان» کسل و خواب زده در درگاه ظاهر می شود.)

ارسلان - (در آستانه در) جالبه... خیلی جالبه!

کامران - (در فروکش خنده اش) چی؟

ارسلان - وقتی من رفتم بخوابم، همه غمزده و پریشان و مغموم بودن؛ حالا قهقهه تون داره حریف می طلبه. حکایت چیه؟

(به دیگران نزدیک می شود.)

کامران - هیچی ... نشستیم از گذشته می گیم و می خندیم.

ارسلان - ... که اینطور آخ... خدای من! (کنار آنها می نشیند.) خواب بدی دیدم انقدر به خودم پیچیدم که آخرش از تخت افتادم. آخ... از شوک برق سه فاز بد تره به خدا.

کامران - آره... مام صدای سقوطتونو شنیدیم.

ارسلان - آخ من برای چی نشستم؟ ... باید می رفتم دستشویی.

(«کامران» باز بلند و ناگهانی قهقهه می زند. «ارسلان» متحیر است.)

ارسلان - دِه... به چی می خندین دایی؟

کامران - ... هیچی ... فراموش کن!

ارسلان - بگین مام بدونیم!

کامران - ... گفتم که... هیچی...

شمسی - «کامی»... من سرم درد می کنه! می ترسم تو این هیر و ویر کم خوابی بزنه به سرم.

فخری - به هر حال من درست کردم.

کامران - البته زحماتت بی جواب نمی مونه دایی جان. اینجا هستند کسانی که بی صبرانه منتظر سرو عصرانه شمان!

فخری - ولی فقط قهوه داریم دایی، قهوه ترک!

کامران - فقط؟

فخری - اوهوم!

کامران - ... خب به هر حال یه جوری می سازیم دیگه ... افسوس. این موقع عصر می دونین چه مزه ای می ده اسلایس نرم و تازه تمشک با یه مقدار خامه سبک و یه قهوه اسپرسو... در لحظه ای که قلۀ ۳۸ درجه رو فتح کرده باشه؟!

فخری - (با کنایه) خب می تونستین تهیه کنین. متاسفانه لوازمش فراهم نیست.

کامران - نه دایی جان... اینا هم که گفتم موقعی خوبه که دلا خوش باشه؛ من که راضی نیستم زمانی که خواهرم در تشویش مداومه، مخیله مو با چنین هوسهایی پر کنم.

ارسلان - احسنت!

کامران - واقع گفتم.

ارسلان - می دونم دایی جان!

فخری - حالا بلاخره قهوه می خواین یا نه؟

کامران - بهانه ای برای دور هم بودن. بد هم نیست. «شمسی» جانم هم یه نگاهی به تفأل می چرخونه توی فنجونها.

(«فخری» به آشپزخانه می رود. «کامران» نیز به دنبالش)

کامران - (خنده ای آرام) دایی جان بیا یه چیزی نشونت بدم.

فخری - چی؟

کامران - یه لحظه اون فنجونها رو ول کن، تمرکز می خواد.

فخری - (با ته خند) بفرمائین! اینم فنجونها!

کامران - بیا!

(عکسی را همانجا به «فخری» نشان می دهد. سکوت - چند لحظه ای  
بررسی عکس!)

فخری - اوه!

کامران - (با ذوقی فرو خورده) می بینی؟... ماهه! بی نقص! دیگه نمی تونی هیچ ایرادی بگیری. چهره واندام در  
تناسب کامل. زیبایی بی بدیل وهر آنچه که برای یک بانو لازمه. خب نظرت چیه؟

فخری - (نه چندان جدی) ایشالله به پای هم پیر...

کامران - (قطع می کند) هیس! چه خبرته؟ (ذوق زده و دستپاچه) می خوای باهاش آشنات کنم؟

(«فخری» خارج می شود و با فاصله کمی همراه سینی قهوه وارد می  
شود)

فخری - (در حال پایین آمدن از پله ها) «تو طلوع می کنی من گرمایت را از دور می چشم و شهر من بیدار می  
شود.»

حالا بیایید بشینید قهوه مونو بخوریم، بعد...

(«فخری» سینی قهوه را روی میز می گذارد.)

کامران - البته به علیا حضرت «فخری خانم معروفی» بر نخوره ها، ولی نمی دونم کی به شما گفته هر کسی که  
ادبیات بخونه و یا مثل سرکار یک لیسانس تحت تعقیب ادبی داشته باشه، باید به هر بهانه ای شعر  
بخونه؟

ارسلان - احسنت دایی جان! واقعاً به جا و درست گفتین!

فخری - (بی اعتنا) برای شما که بد نمی شه دایی. می تونین حفظ کنین و سر میز دونفری یه کافی شاپ لوکس ، باترnm موسیقی راندِ فضای اونجا، توی یه فرصت مناسب اکسپزه اش کنین!

کامران - (می خندد) انگار که شیطنت خصوصیت ژنتیک معروفی هاست!

ارسلان - ... و دایی جان چقدر عاشق این اسم موروثی پدرمون هستن، چپ و راست عین مامورای اداره ثبت احوال ، نام، نام خانوادگی و شماره شناسنامه ما رو اعلام می کنن.

کامران - شما اینو بذار به حساب علاقه!

شمسی - می دارن «کامی» جان! بشین قهوه ات سرد نشه!

کامران - (در حالیکه می نشیند) مشروط بلامنازع به این که، هنر فال بینی ات، محفل انس خانواده رو در یک غروب دل انگیز پاییزی، گرمی بده!

ارسلان - (خمیازه ای می کشد) دایی جان شما به این هوای «گه مرغی» می گین «دل انگیز»؟

شمسی - «ارسلان»، مودب باش!

ارسلان - ...!

فخری - چه همتی داره این خواهر شما دایی جان!

کامران - چطور!؟

فخری - یه میخ آهنی رو گرفته دستش، اونم سرو ته، هی می کوبه رو سنگ!

ارسلان - جالب اینجاست که...

(ناگهان صدای زنگ گوشخراش تلفن به گوش می رسد

و کلام را در دهان «ارسلان» می خشکاند.)

شمسی - این... این زنگه تلفنه!

کامران - (با خنده - بلند می شود) آره خواهر با من کار دارن.

(چند گامی به طرف تلفن می رود - با ندای «شمسی» می ایستد.

صدای زنگ تلفن!)

شمسی - (مضطرب) وایستا!

کامران - (می ایستد) مگه چی شده؟

شمسی - کی اون تلفنو وصل کرده؟

(زنگ دوباره)

کامران - ...

فخری - من نمی دونم مامان.

شمسی - (بلند) کی؟!

(زنگ.....)

کامران - بعداً توضیح می دم. بذار بردارم «شمسی»!

شمسی - مگه «جهان» نگفت که ...

کامران - خواهر الان وقتش نیست!

(زنگ.....)

بذار ورش دارم!

شمسی - نه! «جهان» گفته نه!

ارسلان - مامان مگه چی می شه؟

(زنگ.....)

فخری - تو حرف نزن احمق!

شمسی - شما خفه شین!

کامران - «شمسی»!

(زنگ.....)

شمسی - سیمشو از پریش بکش «کامران». همین الان!

کامران - مگه بچه شدی دختر؟ حالا «جهان» از سر جوونی اش یه چیزی گفت. من موهامو تو آسیاب...

شمسی - (قطع می کند - بلند) بکش!

(زنگ.....)

کامران - (او هم بلند) خواهر!

(زنگ تلفن قطع می شود - سکوت!)

شمسی - .....

کامران - (عصبی) مسخره اس.

(«کامران» به طرف تلفن می دود - گوشی را بر می دارد.)

الو! الو!.....

(نفس عمیقی می کشد. گوشی را می گذارد.)

شمسی - (می نشیند) سیمشو از پریش بکش «کامی»!

کامران - اصلاً نباید به حرف تو گوش می دادم خواهر.

شمسی - چرا اینکارو کردی؟ مگه این همه تاکید «جهان» رو ندیدی؟

کامران - «جهان»! طوری می گی «جهان»، انگار از هسته مرکزی کائنات حرف می زنی . یکی از اعضای خانواده که بیشتر نیست این «جهان»!

فخری - فرزند ارشد خانواده اس دایی.

کامران - چی می گی دایی جون؟ من حد اقل ۶ ، ۷ سال ازش بزرگترم. فکر می کنم عقل اینطور حکم می کنه که همه به ارشدیت و هدایت من رای بدن.

ارسلان - اینو باید قبل از فوت بابا بهش گوشزد می کردین که وکیلش رو مجبور کنه وصیت نامه رو تغییر بده!

کامران - هه!... فی الواقع اصلاً نمی فهمم... مکدر شدم خواهر... مکدر!

شمسی - (دلجویانه) به دل نگیر «کامی». من به خاطر «جهان» می گم. می دونی که! اگه آنقدر مهم نبود ما الان اینجا نبودیم. مگه من خیلی راضیم از این زندونی بودن و دم نزدن؟

کامران - آخه تو چه می دونی کی بود؟

شمسی - اگه می دونستم که مشکلی نبود.

فخری - شما منتظر تلفن کسی هستید؟

کامران - بله! از صبح!

فخری - خب شما زنگ بزنید بهش.

کامران - چطوری؟

فخری - یعنی چی؟

کامران - قرار بود برسه اینجا..... تو هتل اتاق بگیره، بعد به من زنگ بزنه... من که نمی دونم کدوم هتل رفته.

فخری - اوہ!

شمسی - ( در سکوت به «کامران» خیره می شود).....

ارسلان - (با آهنگی خاص)دایی جون قهوتون سرد نشه!

کامران - !..... در ضمن برای «ارسلان» هم یہ آشنای بسیار خوب سراغ دارم کہ متخصصہ... (به او) بد نیست یک بار با ہم بریم پیشش ، برای پات!

ارسلان - بیخود زحمت نکشید دایی جون.همه به هر حال دوتا دنبال خودشون می کشن، ما یکی شو یہ خورده کجکی می کشیم. اینم خودش نوعی تفاوتہ!

کامران - به شوخی نگیر «ارسلان» ، جدی می گم.

شمسی - حالا کی هست؟

کامران - بلہ؟

شمسی - یعنی باور کنم کہ نشنیدی؟

کامران - (دستپاچه) این دیگہ جزء اسرارہ!

فخری - کہ اینطور.

کامران - (سریع) خیانت نکن فخری. ظرفیت مقوله غریبہ. ثابت کن کہ داریش.

(زنگ دوبارہ تلفن)

(هول می کند) خدای من!

شمسی - (دوبارہ اضطراب) مگہ نگفتم بکشش؟

کامران - (بلند)می خوام جواب بدم.

شمسی - نہ!

کامران - به فکر زندگی من باش خواهر.

(زنگ.....)

شمسی - تو هم همینطور.

کامران - «شمسی»!

شمسی - ... آگه... آگه خودش نبود بگو اشتباس! فهمیدی؟! فهمیدی؟

کامران - آره. آره!

(زنگ دوباره - «کامران» با هراس برمی دارد.)

بله؟! ... بفرمائین. (با بشاشیت ناگهانی) اوه ... س ... س ... سلام ... حالتون چطوره؟ خوب ..... خوب ..... به سلامتی  
ظاهراً رسیدین. (می خندد) البته که همینطوره! (متوجه سکوت دور و بر می شود. کلام در دهانش می خشکد.)  
!..... ببخشین گوشی! (به جمع) ملاحظه این موهای ... یعنی چند رشته تار موی سفید منو بکنین و تیزی  
گوشهاتونو مهار کنین. ادب این طور حکم می کنه، نه؟

(به طرف دستگاه ضبط صوت می رود - می ایستد)

شاهکارهای هنری در این جور مواقع کمک کننده ان!

(دستگاه را روشن می کند - آهنگ {Weddikg of love} پیوند

عشق «ریچارد کلایدر من» فضا را پر می کند.)

ارسلان - (معترض) از کی تا حالا نواری من مشکلات خانوادگی رو حل می کنن قربان؟

س «کامران» بی اعتنا به طرف تلفن بر می گردد. گوشی را بر می

دارد. چیزهایی می گوید که ما اصواتی گنگ و مبهم از آنها می

شنویم. چند لحظه ای به همین منوال)

کامران - (قطع می کند) خب؟ (بسیار بشاش) از همه تون متشکرم عزیزان.

ارسلان - حالا می تونیم درک هنر نمایی «کلایدر من» رو به وقت دیگه ای موکول کنیم یا نه قربان؟

کامران - اوه... بله... الان خاموشش می کنم.

(موزیک قطع می شود.)

ارسلان - من نمی فهمم این نوار اینجا چی کار می کنه؟

شمسی - تو ماشین بود. «جهان» آوردش اینجا.

فخری - (به کامران) خب دایی جان؟

کامران - (دستانش را با اشتیاق به هم می کوبد) خب عزیزانم... من باید برم.

شمسی - کجا؟

ارسلان - یکی از بزرگان اندیشه می گه سؤالی رو که جوابش رو می دونی نپرس!

کامران - (با آب و تاب) و بزرگی دیگه می گه «گرفتار شدن در دام عشق، تعهد تراژیک مرده»!

ارسلان - احسنت!

کامران - تو چیزی نمی خوای بگی «شمسی»؟

شمسی - قهوه تو نمی خوری؟

کامران - نه دیگه... نمی تونم... باید برم... خب! شب قشنگ همگیتون بخیر.

(خارج می شود.)

شمسی - (زیر لب) خدای من! (به «فخری») «فخری»! اون تلفنو...

فخری - خیلی خب مامان! الان! بذار قهوه مو بخورم.

(«ارسلان» بلند می شود. چند گامی لنگان به طرف پله ها می رود.)

شمسی - کجا داری می ری «ارسلان»؟

ارسلان - همون جایی که باید از اول می رفتیم.

شمسی - قهوه ات!

فخری - (زیزلب و آرام می خندد)....

ارسلان - (بی اعتنا به «فخری») چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه. داغشو دوست ندارم. بر می گردم.

(صدای زنگ تلفن همراه «شمسی» - «شمسی» با هول جواب می

دهد.)

شمسی - بله (خوشحال) سلام «فروغ» جان. قربونت برم... چی شد؟ پیداش کردی؟ (آشفته) نمی فهمم، اتفاقی

نیافتاده باشه؟ می بخشی «فروغ» ... شرمنده ام... باز منتظر تماس می مونم. (زیر لب) خداحافظ.

(قطع می کند - سکوت)

(به «فخری») می گفت...

فخری - خودم فهمیدم. ناراحت نباش مامان. همه چی درست می شه. بیا فال منو ببین. به هیچ چیز دیگه ام

فکر نکن. می بینی طرح های عجیب و غریبی افتاده توش... بگو مامان!

(سکوت - صدای قارقار کلاغ از بیرون... نور به آرامی می رود. قارقار کلاغ

در سیاهی مکرر می شود. صحنه نرم نرمک روشن می شود. زمانی-

دیگر، همان فضا - کسی در صحنه نیست. «جهان» خسته و پریشان

وارد می شود. روی پله ها می ایستد. مکشی می کند و پایین می آید.

نگاهش به دنبال کسی از اعضای خانه در فضا حرکت می کند.)

جهان - (نسبتاً بلند) آهای! کجائین؟

(ناگهان صدای سیفون توالت به گوش می رسد و لحظه ای بعد

«ارسلان» وارد می شود و از دیدن «جهان» لحظه ای می ماند.)

ارسلان - سلام داداش!

جهان - (آرام و خوددار) سلام ...

ارسلان - کی اومدی؟

جهان - همین الان.

ارسلان - دستشویی بودم ، متوجه نشدم.

جهان - بقیه کجان؟

ارسلان - مامان و «فخری» رفتن بیرون قدم بزنن. یه ساعتی می شه.

جهان - «کامران»؟

ارسلان - پی عشق خودش! چه می دونم!

جهان - یعنی چی؟

ارسلان - از من نپرس... رفت دیگه!

(متوجه نگاه خیره و نگران «جهان» می شود.)

... بر می گرده...

جهان - (سیگاری روشن می کند)...

ارسلان - (سعی می کند بسیار صمیمی باشد - با خنده) چه خبر؟

جهان - .....

ارسلان - (خنده در دهانش می خشکد).....

(«جهان» از فضایی که ایجاد کرده، خشنود نیست،

خودش سعی می کند بشکند.

جهان - از ..... درس و دانشگاه چه خبر؟

ارسلان - فعلاً که اومدیم اینجا!

جهان - بالاخره یه کاری می کنیم که ..... همه چی رو غلتک بیافته. دو روز دندون رو جیگر بذارین!

ارسلان - (به شوخی) من که مشکلی ندارم. درس ما این همه طول کشیده، چند صباح دیگه ام روش. چون پرسیدی گفتم.

جهان - (جدی و تلخ) نه! دیگه باید تمومش کنی!

ارسلان - (سعی می کند / امتیازی بگیرد) یه... یه مقاله نوشتم در باره «جاودانگی» که..... قراره هفته بعد تو مراسم فارغ التحصیلی دانشجویهای ارشد دانشگاه بخونم. مطمئنم حسابی گل می کنه!

جهان - (یکی عمیق به سیگار) جاودانگی!!؟

ارسلان - اوهوم..... در واقع یه مقاله ادبیه با این موضوع!

جهان - (مکت - با کنایه) تو... داری معماری می خونی دیگه ... نه؟

ارسلان - (وامی رود) خب... بالاخره... علاقه به... یعنی...

جهان - (سیگار - دود - سکوت).....

ارسلان - «جهان»!

جهان - هوم؟

ارسلان - هیشکی که اینجا نیست.

جهان - خب؟

ارسلان - چی شده؟

جهان - (نفسی می کشد - بی حوصله).....

ارسلان - می دونم به هرکی می رسی، همینو می پرسه ولی..... من که نمی خوام به اینا بگم. می تونی رو قفل دهن من حساب کنی.

جهان - هیچی!

ارسلان - تو که به همه همینو می گی!

جهان - چرا نباید به تو بگم؟

ارسلان - (کمی دل پر) خیلی که ندیدیم، ولی شنیدیم که برادر با برادر می تونه راحت باشه و درد دلشو بهش.....

جهان - (عصبی - رازمند - خسته - سریع) خیلی خب پرس!

ارسلان - دوباره؟

جهان - (سریع) پرس!

ارسلان - (دستپاچه) ..... قضیه..... چیه؟

جهان - چی می خواستی باشه؟ همه اش دارم سگ دو می زنم. می فهمی؟ سگ دو! که چی بشه؟ که فخری خانم به پارتیهای آنچنانی اش با دست پر بره و روشنفکری اش زیر سؤال نره. که شما به جای درس خوندن، مشی طریق بکنی و «جاودان» بشی و پول یامفت بریزی تو جیب دولت. که جناب «کامران» خان، متصل، اسلایسهای میوه ای و قهوه درجه یک و سونا و دستکش چرمی ناب و ادکلن «دانرچنج» و کالباس کراکف برای مزه پیاله هاشون در اختیار داشته باشن و سرویس ماشین پونتیاکشون کم و کسری نداشته باشه! که عین زالو بمکه و راضی باشه. که شما ها...

ارسلان - (قطع می کند) آب می خوری برات بیارم؟

(«جهان» ساکت می شود. نگاهی عصبی به «ارسلان» می کند.

سعی می کند آرام باشد.)

جهان - نه!

ارسلان - .....

جهان - (مکت - آرام) جوابتو گرفتی؟

ارسلان - به خاطر..... اینا... باید می اومدیم شمال؟

(«جهان» بلند می شود. به طرف پنجره می رود.

نگاهی به بیرون می کند. «ارسلان» به حال او خیره مانده.)

ارسلان - بعد از این همه سال، کم نمی شناسمت «جهان»، چی می خوای بگی؟ چرا راحت نیستی؟

جهان - (بی آنکه نگاهش کند) دلم نمی خواد یک کلمه شو دیگران بفهمن.

ارسلان - باشه.

جهان - بهتره فکر کنن من خل شدم تا اینکه هرکی یه طرف پنجر کنه.

ارسلان - (بسیار مشتاق و مضطرب) البته.

جهان - ...

ارسلان - ...

جهان - خیلی هاتون فکر می کنین مسئله کاریه. خب کاری هم هست. گند یکی از شراکتهای بین المللی بابا با

یکی به اسم «قوامی» در اومده که برای رفع بدهی اش باید تمام املاک و کارخونه هارو بفروشیم و به

داشتن چیزایی مثل یه خونه متوسط و یه ماشین قراضه رضایت بدین ..... همه چی می ره پی کارش.

اینجا، خونه طالقان و زمینهای چابک سر و فیروزکوه و... (زهرخند) همه شو باید بدیم بره... نظرت چیه؟

ارسلان - هیچ راهی نداره؟

جهان - (بی رمق) چی بگم!؟

ارسلان - ولی.....

جهان - نه! به خاطر اینم نیومدیم اینجا!

ارسلان - .....

جهان - دوتا مدعی ارث پیدا کردیم!

ارسلان - چی؟

جهان - اوهوم!

ارسلان - منظورت ... اینه که....

جهان - آره... دوتا زن!

ارسلان - (حیرت زده و گیج و منگ مانده).....

جهان - میگن ما زنش بودیم. (زهرخند) اون وقت من چون کندم که شرافت و آبرو و اصالت خانواده «معروفی» حفظ بشه. «زمین شناسی» رو نیمه کاره ول کردم چسبیدم به کار این «حسام خان مطهر الوجود».

ارسلان - آخه... هرکی بیاد و بگه من زنش.....

جهان - هه! عقدنامه دارن!

ارسلان - (مبهوت مانده).....

جهان - قیافه ات خیلی دیدنیه!

(«جهان» ته مانده سیگارش را خاموش می کند

و خود را روی راحتی ول می کند.)

ارسلان - آخه... اگه اینجوریه چرا وکیلش بهمون چیزی نگفته؟

جهان - رحمانی وکیل بابا بوده، نه وکیل ما! از مون مخفی کرده چون موکلش اینجور می خواسته. تازه رحمانی می گه دور و بر این «وجیه الملک» کم نبوده از این چیزا، منتها دو موردش سند دارن!

ارسلان - (ناگهان بر می خیزد و رو بر می گرداند) باور نمی کنم!

جهان - بشین خبرای داغ تری هم برات دارم.

ارسلان - (به طرف «جهان» بر می گردد) بازم هست؟

جهان - (با لبخند) چیه؟ بریدی؟

ارسلان - ..... هیچوقت نداشت اینجوری بشناسیمش!

جهان - هه! هیچوقت نداشت بشناسیمش!

ارسلان - مامان اگه بفهمه دق می کنه.

(«جهان» ناگهانی و نا متعادل و بلند قهقهه می زند.

«ارسلان» متحیر است.)

جهان - (در حال خنده) مامان... مامان.....

ارسلان - چیه؟ چرا می .....

جهان - (در فروکش خنده اش) بشین! بشین!

ارسلان - (عصبی و بلند) چرا اذیتم می کنی؟

جهان - (سکوت - مکث) خودت خواستی. (بلند می شود و مقابل «ارسلان» می ایستد) «چهره نگار» رو می شناختی؟

ارسلان - دوست بابا؟

جهان - اوهوم!

ارسلان - خب آره!

جهان - وکیل اون اومده سراغم.

ارسلان - برای چی؟

جهان - باج می خواد!

ارسلان - ..... برای ..... چی.....؟

جهان - برای همینم ما اینجائیم ومنم کمتر سر کار دیده می شم.

ارسلان - برای چی باج می خواد؟

جهان - می تونیم همین جا متوقفش کنیم. بقیه شو ندونی بهتره!

ارسلان - یه..... یه جوری حرف می زنی انگار من مقصرم.

جهان - ماتحت همه مون گهیه جانم . منتها..... نه..... منظورم اینی نبود که تو فکر کردی.

ارسلان - می شنوم.

جهان - نگران نباش ! «در افشان» ... همون وکیله.....

ارسلان - خب؟

جهان - می خوام بدم قلم پاشو خرد کنن که حساب دستش بیاد.چند نفر رو اجیر می کنیم.

ارسلان - برای چی باج می خواد؟

(«جهان» رو بر می گرداند. سیگاری روشن می کند.)

ارسلان - (بی تاب) برای چی؟

جهان - اینجا چیزی نمونده از اون نوشیدنی هایی که.....

ارسلان - (بلند) «جهان»!

جهان - (بر آشفته و سریع) چی می خوای؟

ارسلان - بگو!

جهان - هیچوقت متوجه شباهتت به «چهره نگار» شدی؟

(«ارسلان» وا می رود. «جهان» بی هیچ تکانی خیره به عکس‌العملهای «ارسلان» است. «ارسلان» نامتعادل قدمی به عقب برمی دارد. مکث - عقبتر می رود. گیج و مبهوت و آشفته برای برداشتن کتاب و خروج، دورخیز می کند.)

**جهان - «ارسلان».** منو نگاه کن! با تو ام! به تو هم نباید می گفتم می دونم ... خودتو بذار جای من؛ تو چیکار می کردی؟ ها؟ گندکاری های ریز و درشت بابا به طرف ... این و کیله م به طرف. وقتی یارو تیز کرده که حسابی تلکه مون کنه؛ تازه اعتباری هم به فرداش نیست، چیکار باید بکنم؟ همه ش می ترسم بقیه م بفهمن..... اون می خواد بی اعتبار مون کنه، لجن مالمون کنه. اون مقداری هم که می خواد تا دهنشو گل بگیره، الان نمی تونیم بدیم. تازه اگر هم بدیم شاید فرداش دوباره بیاد پی به لقمه گنده تر! اگه... اگه تهران می موندیم بالاخره زهر شو می ریخت. من نمی خوام هیشکی تو خونه اینو بفهمه. وضعیتمون خیلی رو به راس،... لعنت به من، به تو هم نباید می گفتم ..... ولی..... ولی درست می شه... چند نفرو اجیر کردم جفت پاهشو قلم کنن که حساب کار دستش بیاد... («ارسلان» رفته.) به تو هم نباید می گفتم..... نباید می گفتم.....

(نور می رود. در بازگشت نور همان فضا را داریم. «جهان» و «شمسی» نشسته اند و در گوشه ای «فخری» مشغول صحبت با تلفن همراه است که هر از گاهی بخشی از کلماتش را خواهیم شنید. «ارسلان» در اتاق کوچک نوای بسیار تلخی با فلوت می نوازد و البته نه چندان درست.)

**فخری -** خب می خواستی بگی ما تا هشت و نیم کسی رو نداشتیم!

**شمسی -** (محتاط و آرام) «جهان» جان!

جهان - .....

شمسی - عزیزم «جهان» با تو ام!

فخری - دِ همین دیگه! کاملاً عوض شده بود.

شمسی - «جهان»!

جهان - هوم؟

شمسی - چیزی می خوری برات بیارم؟

فخری - دیگه نفسم در نمی اومد!

جهان - .....

شمسی - ها؟ می خوری؟

جهان - نه! ولم کن!

شمسی - آب، قهوه، چایی، شربت، لیموناد،..... یه چیزی بگو!

جهان - نه!

شمسی - پس ..... آخه پس من چیکار کنم که نشینی اینطوری زل بزنی به اون لیوان؟ باهام حرف بزنی. بگو

چته؟

فخری - (می خندد) چقدر هم کج سلیقه اس طفلی. بابا کرم اون هم با «بانجوس»!

شمسی - (بی قرار) دِ اینطوری ساکت نباش. من دارم با تو حرف می زنم.

جهان - خب نزن!

شمسی - آه ... خدایا چیکار کنم؟

فخری - ( بسیار با احساس) ..... روی کنده درخت بشینی بوی نمناک نارنج و گل سرخ بیاد و اونوقت با پاهای  
لخت که تو آبن بایه قلاب ماهیگیری ... شعره!

شمسی - (بغض می کند) «جهان» تو چته؟

جهان - .....

شمسی - گرفتاریات به ما که مربوط نیست؟

جهان - هه!

فخری - (تداوم همان احساس) ..... اونوقت کنار شومینه با کانتیری میوزیک اون ماتادورای خوش رقص، شعر  
بخونی ویه لیوان چای ترکی بخوری با یه پر نارنج کنارش.

شمسی - خسته نمی شی از این همه تو داری و بد قلقی؟ از این همه عذاب و سردردی که به خودت وما  
تحمیل می کنی؟ چته؟ از چی داری فرار می کنی؟ آدم کشتی؟ اینجوری نگام نکن! اگه نارحتی خودت  
بگو!

جهان - (می خندد. آرام. کم کمک اوج می گیرد.) .....

شمسی - آخه به چی می خندی؟!

فخری - خب باید هم می خندیدم! از این هم ساده لوحی اش خنده ام گرفته بود ..... اونهم توی جمعی مثل  
اونا!

شمسی - «جهان»! بس کن! داری عذابم می دی.

جهان - تقصیر خودته! سر به سرم نذار! به تو چه که زل زدم به لیوان؟

شمسی - جلو چشمم باشی، بینمت وهیچی نگم؟

جهان - (با خونسردی - بی حوصله) آره!

فخری - (با همان فاصله) اینطوری ما تکلیف خودمونو این وسط نمی دونیم.

شمسی - (آهی می کشد. می خواهد رشته کلام را عوض کند.) کاپوچینو ی آماده هم داریم ها. نمی خوای؟

جهان - .....

فخری - ... آره ..... «فروغ» می گه: «ما مثل مرده های هزاران سال به هم می رسیم، و آنگاه خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد!»

شمسی - آه ..... داشت می پوسید اینجا ... حوصله اش سر رفته بود ... من گفتم یه زنگ بزنه دوستاش!

جهان - .....(خشک) من چیزی گفتم؟

شمسی - این موبایل هم که هزار ورد و جادو داره تا کار کنه. پدرش در اومد تا تهرانو باهاش گرفت.

جهان - (تکرار می کند... خشک و بی حالت) من چیزی گفتم؟

شمسی - آخه ... آخه داشتی یه جوری «فخری» رو نگاه می کردی؟

جهان - (عصبی) تو چی از جونم می خوای؟ لیوانو نگاه می کنم یه چیزی می گی، «فخری» رو نگاه می کنم یه چیزی می گی ، سرمو بذارم زمین بمیرم خوبه؟ دست بر می داری؟

شمسی - (بر آشفته) «جهان» عصبانی نشو انقدر! خسته ام کردی.

جهان - آه!

شمسی - خب می خوای باهام حرف بزنی؟

جهان - (بلند) نمی تونم!

فخری - هه! یه خانم رمانتیک، با دامن کلوش و به بادبزن ژاپنی! ولش کن بابا!

شمسی - «جهان»!

جهان - .....

شمسی - من مادرتم پسر.

جهان - ..... (با عصیبتی فرو خورده)..... بس کن! نمی خوام صداتو بشنوم!

شمسی - (رنگباخته و بی تعادل) با این کارها و اداها چیو می خوای ثابت کنی؟

جهان - .....

فخری - تا ببینم!

شمسی - ما خونواده تیم!

جهان - .....

فخری - خداحافظ!

(«فخری» به این دو نزدیک می شود)

بیا مامان ممنونم!

(تلفن را به «شمسی» می دهد)

شمسی - نباید انقدر طولش می دادی.

فخری - دیگه از دماغم در نیار مامان! داشتم دیوونه می شدم.

(در همین حال «کامران» وارد می شود.)

کامران - (بسیار بشاش و شاداب) روز قشنگ همگی بخیر!

شمسی - (گریه اش را فرو می خورد. سعی می کند پریشانی اش را پنهان کند).....

جهان - آه .....

فخری - (آرام و فرو خورده - فقط برای تعدیل فضا) سلام دایی!

کامران - (در حال نزدیک شدن) نبینم تکدر، مهمون چهره هاتون شده باشه! اونهم توی یک چنین آب و هوایی!

شمسی - (آرام) بیا «کامی» ..... بیا بشین!

کامران - چه فلوتی می زنه این «ارسلان خان معروفی» ..... می بینی «فخری» جان؟ اهل هنر و موسیقیه. این کار احساس می خواد. بالکل نفی اش نکن!

فخری - ..... بعله.

کامران - شما خوبی «جهان» جان؟

جهان - .....

کامران - ای بابا! «فخری» جان باز مشکلی پیش اومده؟

فخری - مهم نیست دایی. بیاین بشینین.

کامران - (متوجه چیزی می شود) آه ... چه عطر مسحور کننده ای اینجا پیچیده! فی الواقع بهتره بگم چه عطر اشتها برانگیز مسحور کننده ای!

فخری - (با خنده قبا سوختگی) کاپوچینو!

کامران - (فاتحانه می خندد) ... مگه ممکنه بسیج حواس پنجگانه من تشخیص به خطا بدن؟ هرگز! می بینی خواهر؟ مرز چهل سالگی هنوز نتونسته منو به باور پیری تسلیم کنه. (چیزی به خاطر می آورد) آه ..... فی الواقع الانم اومدم که به اون قولم به «فخری» جان عمل کنم.

جهان - (زیر لب) خدایا!

کامران - (به «جهان») چیزی گفتی «جهان» جان؟

جهان - .....

کامران - (کمی از تک و تا می افتد) آه... بله داشتم می گفتم که می خوام به قولم عمل کنم..... تزئین سفره رنگین خانواده با پیکر خوش تراش یک مرغ خوش خرام که در دم آخر، عزرائیل رو در هیئت

«کامران» خان تجربه کرده! (می خندد) تفنگ شکاری منو بیار «فخری» ... احتمالاً نوبی همون اتاقیه که  
«ارسلان» مشغول نواختن اون فلوت سحر آمیزه.

جهان - (قطع می کند. خشک - بی حالت - آزارنده) کجا بودی؟

کامران - (خشکش می زند) بله؟

جهان - شنیدی.

کامران - این ..... این چی می گه خواهر؟

جهان - جوابمو بده «دون ژوان»!

کامران - خب ..... ظاهراً هیچ پرده ای بین ما نیست!

جهان - نبایدم باشه.

شمسی - خدای من! «جهان»!

کامران - (با احتیاط بر می آشوبد) اصلاً ... اصلاً به تو چه ربطی داره؟

جهان - (ناگهانی و بلند) تا زمانیکه اینجایی و با ما زندگی می کنی واز ما می خوری، همه کارات به من ربط  
داره... فهمیدی؟

کامران - (ترسیده - سعی دارد بر خود مسلط بماند.) صداتو بیار پایین!

(«ارسلان» از نواختن دست می کشد.)

شمسی - (آرام و ملتمس) جهان، اینجا خونه خواهرشه.

جهان - این داره آبروی ما رو می بره. مثل اون دفعه . همه جزئیات زندگیمونو می ذاره کف دست این  
خیابونیای بی سر و پا.

کامران - ا... حرف... حرف دهننتو بفهم «جهان»!

جهان - (بلندتر) خفه شو! (به «شمسی» رسیده نرسیده، معلوم نیست شماره اینجا رو به کدوم بی حیثیتی داده بود.

کامران - (به لرزه افتاده است) خواهر می شنوی؟ می شنوی؟..... تو می شنوی؟

شمسی - (با بغض) «جهان»!

جهان - دیگه خسته شدم.

کامران - تو... تو داری از اصالت و خانواده و آبرو حرف می زنی؟ دهن منو باز نکن «جهان» خان!

(بار دیگر تداوم نواختن فلوت توسط «ارسلان»)

جهان - مثلاً باز کنم، چه کثافتی ازش بیرون می ریزه؟

کامران - کاری نکن پرونده ات رو بکشم بیرون!

جهان - دهن تو ببند مرتیکه الدنگ بی شرف!

(«جهان» لیوان را به طرف اوپرت می کند. خرد شدن لیوان! «شمسی» جیغی

می کشد.)

کامران - دیدین؟ این... این لیوانو پرت کرد به طرف من! اگه..... اگه شما نبودین منو می کشت.

(«شمسی» به گریه می افتد. «ارسلان» دست از نواختن می کشد.)

جهان - حرومزاده انگل اینجا نشسته بر دل من، داره مفت می خوره و می خوابه و آرد می ده و ذره ذره می

کشه بالا..... زبونش از خرطوم فیل درازتر!

کامران - تو اینجا چه کاره ای، به تو چه مردک مدعی؟

جهان - خفه شو! قبل از اینکه گردنتو خرد کنم، گورتو برای همیشه از این خونه گم کن!

کامران - دِ سر تا پا تو طلا بگیرن جناب، نو کیسه ای؛ عوام می گن ندید بدید!

جهان - از اینجا گم شو! زالوی بی عرضه... نکبت... دوالپا!

کامران - من از اینجا می رم خواهر ..... اصلاً سعی نکن با اون اشکات جلومو بگیری. مگه نمی بینی؟ مگه نمی شنوی؟

فخری - شمام دیگه بس کنین دایی! مگه نمی بینین مامان چه حالیه؟

جهان - برای چی اینجا وایستادی؟ گم شو!

کامران - فکر کردی عاشق چشم وابروی سر کارم که اینجا وایستادم. می رم ... فی الواقع خودم این تصمیمو گرفته بودم. تو فقط تسریعش کردی.

شمسی - (گریه کنان) «کامی» بس کن!

جهان - ولش کن مامان! اینجا بمونه گردنشو می شکنم. بذار گورشو گم کنه!

کامران - من دارم می رم. این آقا رو شما زنجیرش کنین؛ چون دیر یا زود پاچه تک تکتونو می گیره! اینم نمونه اش!

جهان - (آرام تر - با دندان قروچه) «کامران» فقط کافیه یک کلمه دیگه، فقط یک کلمه دیگه قبل از رفتنت از دهننت در بیاد...

(سکوت - «کامران» به طرف خروجی می رود. لحظه ای در آستانه خروج مکث می کند.)

کامران - (آرام و محتاط - اما محکم) «جهان!» من تو این خونه ... یعنی «حسام» منو خیلی دوست داشت. (عصبی تر) من اینجا حق آب و گل دارم. حقمو می گیرم!

(او خارج می شود. «جهان» لحظاتی به «شمسی» وگریه اش خیره می شود.)

جهان - بس کن دیگه مامان! از دست یه انگل راحت شدی! بسه! نشنیدی چی گفت؟ بی همه چیز مدعی!

(کبریت می کشد. سیگاری می گیراند. «ارسلان» دوباره

می نوازد.)

فخری - (آرم به شمس) می بینی مامان؟! هیچی برای این «ارسلان» مهم نیست. باز به کار خودش مشغول شد.

شمس - (گریه اش را فرو می خورد) دوام! دوامو بیار «فخری» ... حالم خوش نیست.

«فخری» عجول به طرف آشپزخانه می رود. «جهان» پکی عمیق به سیگار می زند.)

جهان - این قیافه رو به خودت بگیر! دیگه از دست همه تون خسته شدم. از اینهمه دروغ.

شمس - .....

فخری - بیا مامان این فرصت. اینم آب!

«شمس» می گیرد و دوا را می خورد. صدای زنگ تلفن همراه «جهان» - «جهان» جواب می دهد.)

جهان - بله؟..... الو؟..... الو؟.....! (قطع می کند)

(صدای قارقار کلاغی از بیرون)

فخری - چه بادی میاد اون بیرون!

(صدای رعد و برقی از بیرون - لحظاتی سکوتی سوال برانگیز بر فضا حاکم می شود. رعد و برقی جاندارتر از تمام قبلی ها - نور می رود.....

نور آرام آرام و به نرمی می آید. فردای آنروز است... «جهان» با بطری خالی مشروب پیش رویش و سیگاری نصفه به دست، بی حرکت روی کاناپه مانده. همچنان به نظر می رسد تازه رسیده و یا قصد رفتن دارد! - صدای قارقار کلاغی از بیرون - «فخری» به همراه دکتر «جوهری» وارد خانه می شوند. «جهان» کوچکترین تکانی نمی خورد.)

فخری - «جهان» دکتر «جوهری» اومده تو رو ببینه!

فروغ - سلام!

جهان - ..... سلام!

فخری - من تنهاتون می دارم. مامان تنهاس. می رم پیش اون.

فروغ - اوهوم.

(«فخری» وارد اتاقی می شود. «فروغ» لحظاتی در سکوت «جهان» را

می نگرد.)

فروغ - اجازه می دی «جهان» جان؟

جهان - می شه تنهام بذارین؟

فروغ - ..... خب..... البته ولی..... اینجا چقدر سرده!

جهان - .....

فروغ - (به طرف پنجره می رود و بیرون را می نگرد - لحظاتی).....

جهان - (پکی به سیگار).....

فروغ - می دونم که «حسام» و روابط دور و برش بدجوری در گیرت کرده. پیش بینی همچین روزی اصلا!

سخت نبود!

جهان - (با غیض، باقیمانده سیگار خود را در زیر سیگاری خاموش می کند).....

فروغ - (به طرف «جهان» بر می گردد) می بینی؟ من شرایطو می دونم و می فهمم.

جهان - .....

فروغ - (مکت) «جهان»!

جهان - .....

فروغ - چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟ ارزششو داره؟

جهان - (خیره به «فروغ») .....

فروغ - «جهان»! (زبانش بند می آید - به سختی ادامه می دهد.) می خوام یه چیزی بهت بگم..... نمی دونم ... چی فکر می کنی، ولی ..... (نفسی می کشد) پای لرز کارای «حسام» نشین! دست مادر خواهر تو بگیر و برو. بذار هر کسی هر ادعایی و طلبی از «حسام» داره وصول کنه؛ حتی اگه همه چی پای این قضیه از دست بره. (مکث) اینا چه ارزشی دارن؟ تو ..... تو... یعنی..... (مکث - ناگهانی) «جهان» من دوستت دارم!

*(«ارسلان» پریشان و بی تعادل در آستانه خروج از اتاق خود با شنیدن و دیدن این لحظه آرام و بی صدا در خفا می ایستد.)*

جهان - (رو بر می گرداند)..... هه! تو از دوست داشتن حرف می زنی؟

فروغ - باورت نمی شه؟ شاید فکر می کنی برای اینکار تمرین ندارم. هه! انقدر ها پیر نیستم. اینم حرف تازه ای نیست، وقت تازه ای پیدا کردم که بگم. کاش انقدر طول نمی کشید.....

جهان - چطور می تونی انقدر وقیح باشی؟

فروغ - .....

جهان - این صحنه رو، همینجوری برای پدرم بازی کردی؟

*(«فروغ» تازه در می یابد که از کدام سو ضربه خورده! نگاه از «جهان» می دزدد. چند گامی از او فاصله می گیرد.)*

(ناگهان) تو تمام این مدت با من بازی کردی. آدم نابلدی نبودم؛ معنی نگاهاتو می فهمیدم؛ خیلی طول نکشید که منم گرفتار شدم؛ ولی به هزار و یک دلیل ساکت موندم. تا اینکه بعد مرگ پدرم خیلی چیزا رو فهمیدم. بعد مرگش خیلی از درای بسته به روم باز شدن. چهره واقعی تو پشت یکی از این درای بسته بود..... باورم نمی شد.

فروغ - تقصیر «حسام» بود.

جهان - اینم از اون حرفاس.

فروغ - خودمو تبرئه نمی کنم.

جهان - نمی تونی اینکارو بکنی.

فروغ - آره نمی تونم. اعتراف می کنم. ترسی ندارم که ازش حرف بزنی. دلم نمی خواد، ولی بپرس تا جواب بدم!

جهان - نکته گنگی برام وجود نداره که بخوام بپرسم.

فروغ - «حسام» همیشه می خواست از دوستی من سوء استفاده کنه. همیشه حماقت من آخرش این اجازه رو بهش داد ولی ..... حق داری باور نکنی. اما همون موقع هم به تو فکر می کردم..... همیشه به تو فکر می کردم؛ نمی شد بگم ..... نمی تونستم! دلیلش انقدر واضحه که احتیاجی به گفتن نداشته باشه. تو اون سه سالی که «شمسی» تلاش می کرد ارث پدری شو تو ینگه دنیا خرج کنه و همونجا موندگار شه، من داشتم تخصص می گرفتم. من . اون تنها ایرانیهای دور و بر هم بودیم. از همون موقع به هم نزدیک شدیم. خودتم می دونی هیچ ربطی به هم نداشتیم ولی اتفاق افتاد. از اون موقع «شمسی» منو معتمد خودش می دونست. اون نتونست اونجا دووم بیاره. برگشت پیش شما ..... با من.(نفسی می کشد) چطوری می شه همه اینارو نادیده گرفت و.....

جهان - چقدر هم خوب ملاحظه این چیزا رو کردی! اون از پدرم ، اینم از.....

فروغ - (بلند) بس کن! (آرامتر) رابطه من با «حسام» کابوس همیشگی منه. وقتی میام تو این خونه، افسرده می شم. حالم بد می شه. یه حس غریبی چنگ می اندازه تو دلم و نفسمو می بره. بدترین شکنجه اس! (مکث) هیچوقت به هیچ کس نگفتم چرا طلاق گرفتم. یه روز..... «کیوان»..... اینجا... همینجا..... منو با «حسام» غافلگیر کرد.

جهان - ..... لعنت.....

**فروغ -** کدوم آدمیه که همیشه وهمه جا بتونه منطقی رفتار کنه؟هیچوقت نشده تو یه بحران احمقانه و گیج کننده، کاری بکنی که یه ساعت بعد از خودت بیزار بشی؟ فکر می کنم بهتر از تو آدمها رو می شناسم. با آدمها عین آدم باید کنار بیای. برای این کافیه خودتو به یاد بیاری. خلوتتو. همه فکراتو. همه خواسته هاتو. اونوقت می تونی به راحتی کسیو محکوم کنی؟

(«جهان» می نشیند. خسته و پریشان و مستاصل!)

**فروغ -** آدمها همیشه می تونن تغییر کنن؛ فقط کافیه جرات کنن خودشونو تو آینه نگاه کنن. من این جرات رو داشتم. تو الان همه چیزو می دونی. (به «جهان» خیره می شود) دوستت دارم! فقط بهش فکر کن!

(لحظاتی به هم خیره می مانن. صدای زنگ تلفن همراه «جهان»

سکوت و سنگینی فضا را می شکند. دوباره و دوباره)

نمی خوای جواب بدی؟ می رم سراغ «شمسی». شاید ببرمش بیرون!

(«فروغ» چند گامی دور می شود و تلفن همچنان زنگ می خورد.)

راستی اون روز متوجه شدم تو این خونه اصلاً آینه ندارین!

(ناگهان صدای شلیک تفنگ شکاری به گوش می رسد. «جهان» و

«فروغ» گیج و منگ همدیگر را می نگرند. ناگاه صدای جیغ «فخری»

بر صحنه خیمه می زند.)

**فخری -** (از بیرون) «ارسلان»!

(«فروغ» به سرعت از پله ها بالا می رود. «جهان» خشکیده بر جای

مانده... چند گامی به طرف پله ها بر می دارد. پاهایش یاورش نیستند.

از صحنه خارج می شود. صدای زنگ تلفن همراه قطع می شود. چند

لحظه ای سکوت، «کامران» وارد می شود. خراب و پریشان و مست. در

آستانه ورود می ایستد. تعادل ندارد.)

**کامران -** روز قشنگ همگی به خیر!

(متوجه می شود که کسی نیست، مکثی می کند.)

کامران - (صدا می زند - آرام ولخت) «شمسی!» (مکث) «فخری!» (مکث) «ارسلان!» (مکث) «جهان!»

(پیشتر می آید. خود را روی مبل می اندازد. بی رمق وا می رود و چشم

می بندد.)

کامران - انگار کسی تو این خونه نیست!

(نور به آرامی از صحنه رخت می بندد. «کامران» بیخودانه و مست آواز

حزن انگیزی زیر لب زمزمه می کند. آواز «کامران» در تاریکی نیز

مداوم است.)

نسخه نخست: بهار و تابستان ۷۳

نسخه نهایی: بهار ۸۳

این نمایشنامه...

به کارگردانی نویسنده، با یاری عوامل زیر، به عنوان کاری از گروه تئاتر معاصر، تیرومرداد هزار و سیصد و هشتاد و سه، در تالار «سایه» مجموعه تئاتر شهر تهران، به روی صحنه رفت:

بازیگران:

کیکاووس یا کیده ..... جهان‌شاه

مهدی سلطانی ..... کامران

فہیمہ امن زادہ ..... فخری

دیدار رزاقی ..... شمسی

بہنام تشکر ..... ارسلان

شہیندخت نجف زادہ ..... فروغ

طراح صحنہ و لباس : لادن سید کنعانی

مشاور کارگردان : نادر برہانی

موسیقی : ایوب آقاخانی

عکاس : مسعود پاکدل